



# نا 혼자만 레벨업

조

نویسنده : چو گونگ



## دنیای انیمه

---

عنوان و نام پدید آورنده : چو گونگ

مشخصات گروه ترجمه : دنیای انیمه

مشخصات ظاهری : ۱۷ صفحه

عنوان اصلی : 나 혼자만 레벨업

موضوع : وب ناول - رمان های شرقی



تک رو  
چو گونگ

ترجمه‌ی: Dark Sky  
ویراستار: BEHNAM  
صفحه آرا: hamedf  
هماهنگی: hamedf  
بازخوان: hamedf

---

دنیای انیمه AnimWold |



[@AWforum](https://t.me/@AWforum)



[@AWnovel](https://t.me/@AWnovel)

تجارت

## فصل ۲۶۶- به یاد آوردن خاطرات قدیمی بخش دوم- به امید دیدار دوبار

«خانم چا، ممنونم که تشریف آوردید»

«آه، آره. سلام.»

هه-این با قیافه‌ای جدی از در دفتر مهد کودک عبور کرد.

سو-هُو تا زمانی که به سن پنج سالگی نرسیده بود، با بچه‌های همسن خودش هیچ برخوردی نداشت و امروز دقیقاً یک هفته بعد از روزی بود که پدر و مادر نگرانش تصمیم گرفتند که اون را به مهد کودک بفرستند.

ناگهان از بخش آموزشی مهد کودک با اون تماس گرفتند، از او خواستند تا برای یک ملاقات به مدرسه برود. هه-این نگران بود که نکند اتفاقی برای سو-هُو افتاده، یا پسرش کار اشتباهی کرده باشد.

خانم مدیر اون را به سمت کاناپه‌ی روبه‌روی صندلی‌اش هدایت کرد و زمانی که هه-این به پشتی مبل تکیه داد، رنگش بیشتر از قبل پریده بود.

خانم مدیر میان‌سال کاملاً درک می‌کرد که هه-این الان چه حالی دارد. برای همین سعی کرد با ملایم‌ترین حالت صدا همه چیز را توضیح بدهد تا اضطراب طرف مقابلش بیشتر نشود.

«چیزی برای نگرانی نیست، خانم چا. فقط اینکه... ما چند سوال داریم که می‌خواهیم از شما بپرسیم.»  
«آه، البته. بفرمایید.»

هه-این با یک قیافه جدی چندین بار سرش را تکان داد. خانم مدیر با احتیاط یک دفتر را به سمت جلو هل داد.

«بفرمایید... یک نگاهی به این بندازید، باشه؟»

در حالی که مدیر مهد کودک به حرفش ادامه می‌داد، هه-این دفتر را برداشت.

«سوو-هو، توی این چند تا از نقاشی‌های پسر تون هست.»

توی اون برگه سفید می‌شد یک مورچه نسبتاً بانمک را دید که یک پسر بچه آن را کشیده است.

اما چرا داشتند این را به اون نشون می‌دادند؟ هه-این متوجه نشد که هدف از این مکالمه چی است و با حالتی گیج پرسید.

«مشکل این نقاشی چیه...؟»

خانم مدیر با کمی تردید مکث کرد و بعد آه آرامی از بین لب‌هایش بیرون آمد، بعد شروع به توضیح دادن کرد.

«آخه می‌دانید، معلم کلاس از بچه‌ها خواست که نزدیک‌ترین دوستشون را نقاشی کنند.»

«... آه»

حالا که دوباره به نقاشی نگاه کرد، به این دقت کرد که مورچه روی دو تا پاهاش ایستاده بود. اون لحظه بود که هه-این فهمید اون یک مورچه جنگجو پرو بود.

## تکرو

«بعد از این صفحه هم هست. معلم کلاس از سوهو خواست که نقاشی بقیه دوستاش را بکشد، اون هم بقیه نقاشی‌ها را کشید.»

هه-این یک برگه را ورق زد.

نقاشی بعدی از یک شبه انسان بود که پره‌های قرمز رنگی به سرش وصل شده بود و یک شمشیر در دستش بود. مهم نبود چه کسی آن نقاشی را نگاه می‌کرد، همه یک چیز می‌دیدند.

"ایگریت..."

هه-این خیلی سریع قهرمان درون نقاشی را شناخت و به آرومی دستش را به پیشانی‌اش تکیه داد. کسانی که اون می‌شناختند، ممکن بود، فکر کنند که اون یک شوالیه قابل اعتماد است اما یک فرد غریبه چه فکری در این مورد می‌کرد؟

حتی با فکر کردن به این موضوع هم سرش درد گرفته بود.

وقتی به صفحه نقاشی رسید که تصویر بلیون و شمشیر جادویی بلندش را نشان می‌داد و همچنین تصویر فنگ را که در حال انجام جادویی بود، در نهایت، سردرد هه-این بیشتر شد.

"..."

خانم مدیر با صدای نگرانی شروع به حرف زدن کرد و سکوت هه-این را در هم شکست.

«نقاشی بعدی چیزی است که سو-هو از خانواده‌اش کشیده است.»

(ورق زدن کتاب)

دفتر نقاشی را دوباره ورق زد. چیزی که هه-این دید، نقاشی‌ای از خودش بود، یک مرد که به نظر می‌ومد همسرش جین-وو باشد و تعداد بی‌شماری سایه‌ی سیاه که پشت سر آن‌ها ایستاده بودند.

روزهایی که سو-هو یک بچه‌ی نو پا بود، اطراف آن‌ها پر سربازان سایه بود و احتمالاً سو-هو فکر کرده است که آن‌ها جزئی از فامیل او هستند.

"این برداشت سو-هو از خانواده‌ی ما است."



هه-این با خودش فکر کرد، این نقاشی دید معصومانه و گرم پسرش به خانواده را نشان می‌دهد و از شدت احساسات بینی‌اش به سوزش افتاد.

معلم نتوانسته بود معنی و مفهوم درون این نقاشی را متوجه شود و خیلی وحشت کرده بود و فکر کرده بود سو-هو مشکلی دارد.

و البته، مدیر هم همین طور، چون او از هه-این خواسته بود تا برای صحبت در مورد این مسئله به مهد کودک بیاید.

خانم میان سال در حال صحبت قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفته بود.

«در آخرین صفحه نقاشی‌ای است که سو-هو از خانه‌اش کشیده. آن نقاشی دلیل اصلی‌ای بود که از شما خواستم به اینجا بیاید.»

یعنی این بار قرار بود چه نقاشی‌ای ببیند؟ هه-این با چشم‌های نگران، به آخرین صفحه نگاه کرد. یک خانه‌ی دنج و کوچک دید.

یک خونه‌ی معمولی که در وسط یک زمین قرار داشت.

تنها مشکل این بود که زمین خانه کاملاً سیاه رنگ شده بود.

حدوداً ۷۰ درصد از دفتر نقاشی به رنگ سیاه بود.

«ما در این چند سال از بچه‌های زیادی محافظت کردیم اما تا حالا هیچ بچه‌ای نبوده که خانواده و دوستانش را این طوری ترسیم کنه.»

خانم مدیر به بخش‌های سیاه رنگ اشاره کرد و با صدای خونسردی گفت.

«معلم کلاس از سو-هو پرسید چرا قسمت پایین خانه را این طوری نقاشی کرده و پسر تون جواب داده که آنجا جایی است که پدر غول‌پیکر و خانواده‌اش و دوستانش در آن زندگی می‌کنند.»

"... پدر غول‌پیکر؟"



## تکرو

همین توضیح برای گیج کردن هه-این کافی بود و او سرش را تکان داد اما حدس می‌زد که ایده‌ی این نقاشی باید از کجا آمده باشد.

اما...

«نکنه شما می‌دانید که چرا سو-هو همچین نقاشی‌هایی می‌کشد؟»

... بدبختانه هه-این نمی‌توانست چیزهایی که می‌داند را برای بقیه مردم فاش کند. فقط توانست سرش را تکان دهد.

«... همون طور که می‌ترسیدم.»

خانم مدیر سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

در ابتدا، کادر مهد کودک فکر می‌کردند که در خانه با سو-هو بدرفتاری می‌شود اما آن‌ها هیچ مدرکی پیدا نکردند که نشان دهنده بدرفتاری والدینش با او باشد، چون هر روز سو-هو طبیعت مهربان و پرنشاطش را به آن‌ها نشان می‌داد.

اگرچه گاهی اوقات همچین اتفاقات عجیبی هم می‌افتاد، بچه‌های کوچک دنیا را به شکلی که می‌دیدند، نقاشی می‌کردند.

«شاید... سو-هو استعداد بالایی در نقاشی دارد.»

خانم مدیر با این حرف خودش را قانع کرد و لبخند آرامی زد.

هه-این قیافه غمگینی به خود گرفته بود. حالا که می‌دانست دلیل «دردسر» امروز چیست، او هم با دستپاچگی لبخندی زد.

«آه، آره. آره.»

خدا را شکر که موضوع مهمی نبود. بالاخره توانست کمی آرام بگیرد.

اما این نقاشی‌ها پایان مکالمه او با خانم مدیر نبود. مدیر به فکر فرو رفت تا ببیند باید دوباره در این مورد حرفی بزند یا نه و بعد تصمیم سختی گرفت و سرش را بلند کرد.

نگاهش ناراحت‌تر از زمانی بود که نقاشی‌ها را به هه-این نشان داده بود.

«خانم چا، در واقع یک چیز دیگر هم هست که می‌خواهم در موردش با شما صحبت کنم.»

\*\*\*

در واحد جرایم خشن منطقه مرکزی.

بعد از اینکه نتیجه‌ی آزمون ترفیع اعلام شد، صداها‌ی هیجان زده در کل اداره بلند شد.

«ارشد، ترفیع تو تبریک میگم!»

«تبریک میگم!»

«باید همه‌ی ما را یک دور مهمون کنی، باشه ارشد سونگ؟ نه، صبر کن، رییس سونگ؟»

برای مدتی، جین-وو توسط بقیه کارآگاهان واحد مرکزی محاصره شده بود و زمانی که توانست از دست همکارانش خلاص شود، بالاخره سر و کله لی سه-هوان پیدا شد.

«داداش، بریم؟»

«آره.»

جین وو در حالی که از همه طرف تبریک‌ها را می‌شنید، با لبخندی شاد از اداره بیرون آمد.

الان دیگر مدتی گذشته بود و لی سه-هوان هم کارآگاه با تجربه‌ای شده بودند. به سرعت به ارشد محترمش تبریک گفت.

«تبریک میگم داداش»

جین-وو در جوابش بدون هیچ حرفی لبخند زد.

او و لی سه-هوان در حالی که سر به سر هم می‌گذاشتند، در کنار هم راه می‌رفتند اما بعد کارآگاه جوان‌تر نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت و به ارشدش بیشتر نزدیک شد.

«به هر حال، داداش... چرا این دفعه ترفیع را قبول کردی؟ منظورم اینه که هر بار که افسر ارشد به تو پیشنهاد ترفیع می‌داد، قبول نمی‌کردی. پس چرا الان قبول کردی؟»

## تکرو

جین-وو از گوشه چشم نگاهی به سه-هوان انداخت و با نگاهی پرسید: «خب حالا که چی؟» و در حال جواب دادن پوزخندی زد.

«دیگر بهانه‌ای برای رد کردن نداشتم، می‌دونی؟»

سه-هوان با شنیدن این جواب با صدای بلند خندید.

«تو واقعا فوق‌العاده‌ای، داداش. دارم بهت میگم.»

با اینکه این حرف شبیه به یک شوخی به نظر می‌آمد اما جین-وو شوخی نمی‌کرد. البته سه-هوان هم این را می‌دانست.

درست مثل بقیه‌ی شغل‌ها، هر چه رتبه و درجه فرد بالاتر برود، فرد بیشتر از کارهای میدانی دور می‌شد.

جین-وو دلش می‌خواست که بتواند بیشتر در عملیات باقی بماند و افراد بالا رتبه مثل فرمانده وو-جین چول هم به این خواسته احترام می‌گذاشتند اما متأسفانه این روند تا ابد ادامه نداشت.

دیگر هیچ بهانه‌ای برای جین-وو باقی نمانده بود و نمی‌توانست با چنین سابقه‌ی دستگیری خوبی از مشاوره دادن در زمینه شغلی‌اش شانه خالی کند. پس چاره‌ای نداشت به جز اینکه در آزمون ترفیع شرکت کند.

«داداش، تو هیچ هدف و خواسته‌ای نداری؟ منظورم چیزهایی مثل مقام بالا و پول زیاده، این جور چیزها.»

پول، واقعا؟

اگر جین-وو به او می‌گفت که روزی روزگاری، وقتی همسن او بوده، به تنهایی کلی پول در می‌آورده و خیلی پول دار بوده، آن جوان حرفش را باور می‌کرد؟

چه بد، جین-وو روزهایی را به یاد داشت که همراه با یو جین-هو انجمن آه-جین را رهبری می‌کرد. جلوی خودش را گرفت تا چیزی از این حرف‌ها را به او نگوید.

"خب، آن خاطرات متعلق به خیلی وقت پیش هستند، مگه نه...؟"

اما او برای مدت کمی در خاطرات گذشته غرق شد. در حالی که هر دو داشتند سوار ماشین می‌شدند، تلفنش با صدای بلندی شروع به زنگ زدن کرد. تلفن را از جیبش بیرون کشید تا نگاهی به آن بیاندازد.

«همم؟»

کسی که زنگ می‌زد، هه-این بود.

\*\*\*

بعد صحبت کردن با تلفن، جین-وو زودتر از معمول به خانه برگشت و بعد از دیدن نقاشی‌های سو-هو به آرامی خندید.

«نمی‌دونستم که پسر مون این قدر هنرمنده.»

در بین نقاشی‌ها بیشتر از همه نقاشی پرو چشمش را گرفت. هیچ بچه‌ی پنج ساله‌ی دیگری در دنیا نیست که بتواند یک مورچه را آن قدر فوق‌العاده نقاشی کند.

جین-وو با خوشحالی به نقاشی نگاه کرد، وقتی چشمش به نگاه خشن هه-این افتاد، سریع لبخندش را مخفی کرد.

«همم، هممم»

هه-این بعد از این که دید رفتار همسرش چقدر سریع تغییر کرد، دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در حالی که سعی می‌کرد خودش را قانع کند، شروع به حرف زدن با جین-وو کرد.

«این موضوع اصلاً خنده‌دار نیست، می‌دونی؟ به صفحه آخر نگاه کن.»

«صفحه آخر؟»

صفحه آخر شامل آخرین نقاشی سو-هو بود که بالای آن نوشته شده بود: «خانه‌ی من»

«سو-هو گفته که زمین سیاه رنگ جایی است که پدرش در آن هست و خودت می‌دونی... چرا داری لبخند می‌زنی؟»



## تکرو

«ن.. نه، خب چیزه، یک چیز بامزه یادم آمد. همین.»

جین-وو به یاد «ارتش الهی» افتاد که در بین قلمرو آرامش ابدی ایستاده بودند و دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. آن قدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. سریع چشم‌هایش را پاک کرد و دفتر نقاشی را بست.

اشکالی داشت اگر خودش هم کمی می‌خندید؟ حالت صورت جین-وو نشان می‌داد که افکاری از ذهنش رد می‌شود. هه-این بالاخره به آرامی خندید و برای جین وو همه‌ی حرف‌های خانم مدیر را تعریف کرد.

«به نظر میاد بقیه بچه‌ها از سو-هو می‌ترسند.»

«...؟؟»

بعد از این حرف لبخند از صورت جین-وو پاک شد.

"بقیه بچه‌ها؟"

هه-این با نگرانی سرش را تکان داد و بعد ادامه داد.

«وقتی سو-هو به آن‌ها نزدیک میشه، رنگ چهره‌شون می‌پره. اون هیچ‌وقت به کسی زور نگفته یا سرشون داد نزده اما بازم.»

«...»

این مسئله‌ای نبود که بشود با خنده آن را نادیده گرفت. قیافه جین-وو جدی شد. دیگر اثری از لبخند بر روی صورتش نبود. اتفاقی که نگران بود بیافتد، افتاده بود.

«بچه‌ها...»

بچه‌های کوچک به طرز غیرقابل مقایسه‌ای پاک‌تر از آدم‌های بالغ بودند. او نمی‌توانست رفتار آن‌ها و طرز نگاهشان به مسائل را سرزنش کند.

نه، مسئله «پاکی» احساساتشون بود.

افراد بالغ با درس خواندن و دلایل منطقی، غریزه‌ی اولیه‌ای که از ابتدای تولد همراه انسان است را در خودشان سرکوب می‌کنند. برخلاف آن‌ها، بچه‌ها واضح‌تر می‌توانند ترس از مرگ را حس کنند.

بچه‌ها از سو-هو دوری می‌کردند چون احتمالاً سایه مرگ را بالای سر اون حس کردند.

"قدرت پادشاه سایه..."

جین-وو تبدیل به پادشاه سایه شده بود و آن جلوی یک فاجعه عظیم را گرفته بود اما فقط همین.

در واقعیت، این قدرت یک سلاح ترسناکه که «خدای قلمرو دیگر» در درون وفادارترین افرادش پنهان می‌کرد تا بتواند هر چه ساخته بود را نابود کند.

اگر قدرت پادشاه سایه که ناخواسته به پسرش داده بود درون سو-هو رشد کند، پس...

"... ادامه زندگی عادی برایش غیرممکن می‌شود."

حداقل تا زمانی که سو-هو بتواند به سنی برسد تا آن قدرت را کنترل کند، باید آن قدرت را ازش دور می‌کردند.

جین-وو به عکس‌هایی که درون اتاق پذیرایی بود، خیره شد. بزرگترین عکس متعلق به جشن عروسی جین-وو و هه-این بود و اطراف آن عکس‌های زیادی از پسرشون قرار داشت.

و اکثر عکس‌ها در کنار سربازان سایه گرفته می‌شود.

سو-هو و لبخند درخشانش را دید، در حالی که روی شانه‌ی پرو نشسته بود و شاخک‌های پادشاه مورچه‌ها را با انرژی تکان می‌داد.

عکسی که سو-هو داشت از دست ایگریت فرار می‌کرد. ایگریت داوطلب شده بود تا معلم سرخانه سو-هو بشود و بعد سو-هو با یک شمشیر پلاستیکی مشغول یک دوئل با بلیون شد.

عکس‌های دیگری هم بودند.

جین-وو در سکوت آن‌ها را جمع کرد و یکی یکی در اتاقکی گذاشت.

«عزیزم...؟»

## تکرو

«تا وقتی که سو-هو بتونه بین آدم‌ها راحت زندگی کنه، می‌خوام موقتا قدرت‌هاش رو ازش بگیرم و حتی خاطراتی که از سربازان سایه داره.»

سو-هو باید یاد بگیرد.

او باید یاد می‌گرفت که به جای سربازان سایه در کنار بقیه انسان‌های معمولی در آرامش زندگی کند.  
تا آن زمان...

درست لحظه‌ای که آخرین عکس را هم درون اتاقک می‌گذاشت، پرو از تصمیم جین-وو خبردار شد و از درون زمین پیداش شد.

[اوه، پادشاه من...]

پرو، یکی از سربازان سایه که عاشق سو-هو بود و همیشه از او مراقبت می‌کرد، احساساتش قلب جین-وو را به لرزه در آورد.

اما تصمیم پادشاه سایه قطعی بود. وقتی پرو فهمید که نمی‌تواند نظر اربابش را عوض کند، سرش را پایین انداخت.

وقتی پادشاه سابق مورچه‌ها نگاهش را پایین انداخت، چشمش به دفتر نقاشی سو-هو خورد که جین-وو آن را به جلو هل داده بود.

[این...؟]

"خودتی، سو-هو تو رو کشیده."

این بهترین تصویری بود که تا حالا از پرو کشیده شده بود. سریع لایه اشک ضخیمی در چشماش حلقه بست.

[سرورم... حداقل می‌توانم با ارباب جوان خداحافظی کنم؟]

جین-وو سرش را به تایید تکان داد.

پرو بعد از اینکه از جین-وو اجازه گرفت، با احتیاط وارد اتاق سو-هو شد.

جیر جیر در...

نفس‌های عمیق و منظم سو-هو که به خواب رفته بود، شیرین‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین موسیقی‌ای بود که تا به حال به گوش پادشاه سابق مورچه‌ها خورده بود. با احتیاط کنار تختش زانو زد تا خوابش را بر هم نزند.

[سرورم... به نمایندگی از تمام سربازان سایه، با شما بدرود می‌گویم.]

صدایش به آرامی در اتاق طنین انداخت، درست مثل یک رویا. سو-هو در حالی که خواب بود به سمت منبع صدا چرخید و زیر لب چیزی گفت.

«رییس مورچه‌ای... رییس مورچه‌ای...»

در حالی که قیافه‌اش نشون می‌داد که چقدر به سو-هو افتخار می‌کند، پرو با او وداع کرد. سو-هو در مقایسه با دو سال پیش خیلی بهتر «مورچه» را تلفظ می‌کرد.

[خدمت به شما مایه افتخار من بود، سرورم. تا دیدار بعدی، برات آرزوی سلامتی دارم...]

پرو پشت دست سوهو را که در کناره تخت بود به آرامی بوسید و بلند شد. بقیه سربازانی که درون مورچه، پادشاه سایه سابق مخفی شده بودند هم با اون خداحافظی کردند.

[سرورم، دعا می‌کنم که بدون من هم بتونی برنامه درسیت را انجام بدی...]

[سرورم، در سلامت بمون.]

[هق هق، فین، زاری، وایلیلیلیلی...]

وقتی که خداحافظی تمام شد، پرو به پشت سرش نگاه کرد. جین-وو آنجا بود و سرش را تکان می‌داد. بدون هیچ حرفی به سمت پسرش حرکت کرد و پتو را تا بالای سینه‌اش کشید و او را پوشاند و بعد کف دستش را روی پیشانی بچه‌ی خفته گذاشت. انرژی قدرتمند جادو از جایی نزدیک دست‌هایش بیرون آمد.

وقتی سو-هو دوباره چشم‌هایش را باز کند، تمام قدرت و خاطرات فوق‌العاده‌اش پاک شده است.



«خوب بخوابی، پسر...»

جین-وو به آرامی سر پسرش را که مثل فرشته‌ها خوابیده بود، بوسید و از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سرش بست.

آن شب، سو-هو در خواب مورچه‌ها و شوالیه‌ها و اورک‌هایی را دید که با خوشحالی همراهش می‌رقصیدند.